

بِسْمِ اللَّهِ وَاللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى رَسُولِ اللَّهِ



سه مرد افلاکی

قصه فرماندهان دیار ۱۵ خرداد - ۶

(قصه‌هایی از زندگی فرمانده شهید منصور

سوریان)

نویسنده: شعله جهانگیری / ویراستیار: الهام

فرخی

ناشر: رسول آفتاب / (وابسته به مؤسسه

فرهنگی هنری رسول آفتاب)

نوبت و تاریخ چاپ: دوم - پاییز ۱۳۹۹ /

شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه

سه مرد افلاکی

قصه فرماندهان دیار ۱۵ خرداد - ۶
(قصه‌هایی از زندگی فرمانده شهید منصور
سوریان)

شعله جهانگیری

در فرهنگ، سنگر خالی بسیار است و سنگربان بسیار کم.

مؤسسه فرهنگی هنری رسول آفتاب با مشارکت مرکز آموزش طلوع خرداد ورامین، در سال ۱۳۹۶ بستری فراهم کرد برای پرورش سنگربان. هنرجویانی که در کلاس‌های نویسندگی شرکت کردند، سنگربانی را از همان کلاس‌ها آغاز نمودند. اولین مأموریتشان نگارش قصص فرماندهان شهید دیار ۱۵ خرداد بود. آن‌ها این چنین قلم‌های با وضوی خود را با غسل شهادت تطهیر نمودند.

کتاب حاضر یکی از آثار بابرکت همان کلاس‌هاست.

رحیم مخدومی

زمستان ۱۳۹۸

مقدمه تنها یادگار منصور

کودکی‌هایم در انتظار پدری سپری شد که روزی تفنگ بر دوش عقیده‌اش گرفت و به سوی خدا پرواز کرد؛ و من چه خوش باورانه در تمام این سال‌ها باور داشتم که هر سفر کرده‌ای روزی باز خواهد گشت...

او برگشت، اما سبک!

سوغاتی من جز پاره‌های پیکرش نبود. دیگر حرفی برای گفتن نداشتم؛ از سنگینی بار امانتی که بر دوشم گذاشته بود.

حالا من مانده‌ام و رسالتی ناتمام...

کتاب سه مرد افلاکی؛ داستان زیبایی است از زندگی ساده‌ی سرداری که کودک خود را سیر در آغوش نکشیده، آسمانی شد.

بارها و بارها بر حسب ادای دین، اراده کردم که گوشه‌ای از زندگی پدر شهیدم را بنگارم، اما هر بار از این مهم بازماندم و توفیقش نصیب دوست خوبم سرکار خانم شعله جهانگیری شد.

درود بر همت و لیاقت ایشان. امیدوارم نگاه
پدرم بدرقه‌ی زندگی‌اش باشد.

دکتر فاطمه سوریان

۳ بهمن ۱۳۹۸

یادداشت نویسنده:

شهادت؛ رسالت است و جاودانه ماندن و سرآغاز پابندگی. شهدای یک ملت، میراث مشترک همه‌ی آن ملت است. این کتاب، قصه‌ی حقیقی یکی از هزاران جوانی است که عاشقانه برای دفاع از انقلاب اسلامی و آب‌و‌خاک، دلشان را کربلایی کردند و چون یاران حسین (ع) قهرمانانه جنگیدند. غسل شهادت کردند و شوق پرواز داشتند. آنان عارفان شب و شیران روز بودند. دل از دنیا و زندگی بریدند و سبک‌بال و عاشقانه به معبود رسیدند.

یادمان باشد، آنان مصداق بارز حضورند. بیاید نگذاریم گردِ فراموشی بر خاطرات شهدای دفاع مقدس پاشیده شود. یادمان باشد، این جاده را چراغ خون شهدا روشن نگاه داشته تا به سلامت بگذریم.

پسران و دختران عزیزم! امیدوارم به خوبی از
این میراث حفاظت کرده و مراقب باشیم پا
روی خون پاکشان نگذاریم.

زمستان ۱۳۹۸

شعله جهانگیری

حسب حال

صدای خنده و شادی و صلوات، قاطی شده بود. یک‌مشت نُقل و شکلات به‌روی سر منصور و طیبه ریخته شد. مادر به اعتراض به مرضیه گفت: «قربونت برم. یواش! به چشم و چارشون نخوره!»

اقوام نزدیک برای عرض تبریک و یک جشن عروسی خانوادگی دور هم جمع شده بودند. ننه‌آقا با سرفه‌ای صدای خَش‌دارش را صاف کرد و گفت: «الهی شکر که دامادیتو دیدم ننه‌جان! ایشالله خوشبخت بشید.»

مهین کِل کشید و دوباره نقل‌های رنگی را روی سر منصور ریخت. مادر بی‌اختیار نگاهش را به سمت حاج محمدعلی - همسرش -

چرخاند و گفت: «حاجی! می بینی چه زود گذشت. تا چشم به هم زدیم، پسر مون داماد شد.»
حاجی با لبخندی پر از تحسین و رضایت، قد و بالای عروس و داماد را نگاه کرد و گفت: «الهی که خوشبخت و عاقبت به خیر شن.»

دورتادور حوض، گلدان های ریزودرشت چیده شده بود و ظرف میوه و شیرینی بین میهمانان گردانده می شد. منصور درحالی که به ریشه های لامپ داخل حیاط خیره شده بود، نگاهش را به سمت حوض آب چرخاند و آرام در کنار عروس خانم - که خیلی ساده چادر سفیدی به سر کرده بود- نشست و مثل او قرآن را برداشت، بوسید و شروع به خواندن کرد.

ذهن حاج محمدعلی رفت به سال ۱۳۳۸. روزی که منصور تازه به دنیا آمده بود و داشتند

چند تا اسم را سبک و سنگین می کردند. حاج محمدعلی به اسمی فکر کرد که هر وقت با خود زمزمه می کرد، دلش گرم می شد؛ منصور! اسمی که امید داشت پسرش را در کشاکش زندگی همیشه فاتح و پیروز نماید.



خانواده‌ی حاج محمدعلی سوریان ریحانی در محله‌ی کارخانه‌قند ورامین به دیانت، اخلاق و پاکی اشتهار داشتند. پاتوق فرزندان خانواده مثل پدر و مادرشان مسجد بود.

منصور؛ فرزند ارشد خانواده در زرنگی و چابکی زبانزد بود. پدر همیشه می گفت: «منصور پسر زرنگ و مدیری هست که همیشه تو تمام کارهایی که بهش سپرده می‌شه، احساس

مسئولیت زیادی داره. به همین خاطر همیشه
موفقه.»

هر لحظه از زندگانی منصور موج‌هایی با خود
داشت. کودکی‌اش در مسجد و هیئت‌ها
گذشت. با شروع انقلاب اسلامی، با شور و نشاط
انقلابی در تظاهرات علیه رژیم منحوس پهلوی
حضور فعال و مستمر داشت. پس از پیروزی
انقلاب اسلامی عضو بسیج شد و با تأسیس سپاه
پاسداران به عضویت سپاه درآمد. زمانی که
جنگ تحمیلی آغاز شد، او نیز زندگی
پرفراز و نشیب خود را آغاز کرد. منصور بارها و
بارها به جبهه رفت و چندین بار هم مجروح
شد، ولی خم به ابرو نیاورد. در جای‌جای
پیکرش رد پای جنگ بود و به محض بهبودی،
سریع به جبهه بازمی‌گشت.

انسانی بافضیلت، مهربان و شجاع بود. در گمنامی همانند بسیاری از مردان بی‌ادعا دغدغه‌های عرفانی داشت. در مأموریت‌های محوله، بسیار جدی و نسبت به پیگیری امور بسیار دقیق عمل می‌کرد. در دانشگاه رشته‌ی مهندسی قبول شد، ولی این مسئله باعث نشد جبهه را ترک کند؛ چرا که خودش می‌گفت: «هدفم برای شرکت در دانشگاه، فقط سنجیدن درجه‌ی علمی بودن چیز دیگه.»

حتی اصرار دوستان و هم‌زمانش برای ادامه‌ی تحصیل بی‌فایده بود. شرط ازدواجش این بود که تا پیروزی نهایی رزمندگان اسلام به جبهه برود. خیلی احساس مسؤلیت می‌کرد؛ تا جایی که دو روز بعد از عروسی‌اش دوباره به جبهه برگشت.

آخرین باری که منصور برای دیدن دخترش -
که تازه متولدشده بود- به مرخصی آمد،
همسرش طیبه هنگام خداحافظی به او گفت:
«منصور جان! نگران من و دخترمون نباش. خیالت
راحت باشه. برو به امان خدا.»

فرمانده گردان بود، ولی به مادرش نگفته بود
که چه سمتی دارد. همیشه می گفت یک
رزمنده‌ی ساده است. در دیدار آخر به خانواده
و همه‌ی دوستانش گفته بود که در این عملیات
حتماً شهید می شود.

دخترش فاطمه دقیقاً چهارده روزه بود که این
فرمانده‌ی شجاع در عملیات غرورآفرین
عاشورای ۳ با اصابت ترکش به فیض شهادت
نائل آمد و به دیدار معبود شتافت. پیکرش پس
از پانزده سال، درحالی که تنها استخوان‌هایی از

او مانده بود به وطن بازگشت و از طریق آزمایش DNA تشخیص هویت شد.

پدرش حاج محمدعلی که خود رزمنده، جانباز شیمیایی و جزو خیرین بود، چند سال قبل از برگشت پیکر منصور با چشمانی منتظر چشم از جهان فرو بست.

مادرش؛ حاجیه خانم فاطمه مهریزی می گفت: «منصور تو وصیت نامه ش گفته اصلاً برام گریه نکنید. منم به یاد صبر حضرت زینب (س) امروز به اون عمل می کنم.»

گرچه مادرش همیشه منتظر بود، ولی تصور نمی کرد روزی منصور برگردد چرا که او و محسن را با خدا معامله کرده بود.

«روحشان شاد و راهشان پر رهرو»

روزهای داغ تابستان کم کم جایشان را به پاییز سرد و برگ‌های زرد می‌دادند. ساعت حوالی نه صبح بود که از مادر خداحافظی کردم و به طرف خانه‌ی مادر بزرگ به راه افتادم. دو سالی می‌شد که با مادرم مستقل زندگی می‌کردیم. البته خانه‌ای که اجاره کرده بودیم فاصله‌ی زیادی تا خانه‌ی مادر بزرگ نداشت؛ با پای پیاده تا آنجا فقط یک ربع راه بود. به در مغازه‌ی آقا یدالله که رسیدم، نسیمی با بوی خنک سبزی و نعناهای خیس به مشامم رسید و میوه‌های تازه که توی جعبه ردیف هم چیده شده بود، چشمم را نوازش داد. یک دفعه به خودم آمدم و با عجله دستم را بردم داخل کیف و مطمئن شدم دفتر خاطرات را با خودم آورده-

ام. به مسجد امام حسین کارخانه قند که رسیدم،
پیچیدم توی کوچه و مادر بزرگ را دیدم که در
حال خرید از فروشنده‌ی وانتی است.

با دیدن من از دور، لبخند دلنشینی توی
صورت مادر بزرگ نشست. قدم‌هایم را تندتر
کردم و خودم را سریع رساندم و با سلامی،
پلاستیک را از دست مادر بزرگ گرفتم و
صورتش را بوسیدم.

- سلام عزیز دلم! خوش اومدی. پس طیبه
کو؟...

- مامانم کار داشت، گفت نیم ساعت دیگه
میاد.

- چه کار خوبی کردی اومدی عزیزم!

- مادر جون! قربونت برم ما که پریروز این‌جا
بودیم.

— بیا تو عزیزم.

عمه منیره تا صدای مادرش را شنید، گفت:

«کیه مامان؟»

— سلام عمه جون منم.

— سلام خانم گل! خوش اومدی. پس مامانت

کو؟

مادربزرگ فوری گفت: «نیم ساعت دیگه

میاد.»

— فاطمه جان! تا چادرتو دربیاری، برم یه چای

تازه دم برات بریزم.

این را گفت و فوری به آشپزخانه رفت.

چادرم را به جالباسی آویزان کردم و از پشت

پنجره نگاهی به حوض و گلدانهای لبه‌ی

حوض انداختم و گفتم: هر روزی که این

گل‌های شمعدونی رو می‌بینم، خوشگل‌تر می‌شن.

عمه منیره با سینی چای وارد شد و گفت: «خب معلومه که چرا روزبه‌روز خوشگل‌تر می‌شن خانم. به خاطر باغبونی و تخصص منه. مامانم مشاهده. به موقع آبشون می‌دم. کود می‌دم و چه می‌دونم خلاصه رسیدگی به اونا کار منه.»
مادربزرگ لبخندی زد و گفت: «آره. خدایی راست می‌گه.»

بعد مثل این که به بچه‌هایش نگاه کند، آرام‌تر گفت: «اون دو تا گلدونش یادگاری‌های بچهم منصوره.»

بوی چای‌دارچین توی اتاق پیچیده بود. عمه منیره استکان چای را برداشت و جرعه‌ای سرکشید و گفت: «البته تو این مدت همه‌ی

فک و فامیلا و همسایه‌ها از این گلدونا قلمه زدن
و واسه خودشون کاشتن.»

بوی خوش آبگوشت همه‌جا پیچیده بود. عمه
با اشاره‌ی من به اتاقی که اسمش اتاق کوچیکه
بود رفت، من هم به دنبالش تا طبق معمول
صندوق قدیمی را زیرورو کنیم. عمه تا در
صندوق را باز کرد، عطر خوشی به مشام رسید.
گفت: «بفرما خانم! اون روز فرصت نشد ته
صندوق رو ببینی.»

بعد خم شد و وسایل را بیرون آورد: «کلی
خرت و پرت قدیمیه که برای مامان خاطره‌ست.
دلش نمی‌آد اونا رو به کسی بده. البته خیلیاشم
واقعاً خوبه مثل قاب عکس‌ها و کوبلن‌هایی که
قاب شده.»

همه را یکی یکی نشان داد و دوباره آنها را مرتب کردیم و بیرون آمدیم.

رفتم کنار مادر بزرگ نشستم، سرم را بردم بغل گوشش و آرام گفتم: مادر جون.

— جونِ دلم.

— قرارمون. قرارمون که یادت نرفته؟ تلفنی

بهتون گفته بودم!

عمه منیره چشم‌هایش را ریز کرد و همان‌طور که کنجکاو در چشم‌هایش می‌دوید، گفت: «نه. مثل این که پای رمز و رازی در میونه. گفته باشم؛ من علاقه‌ای به سَرَبه‌مُهر موندن راز ماز ندارم‌ها. حالا بگید بینم

چی شده؟»

مادربزرگ خندید و گفت: «راز ماز کجا بود
مادر! امروز قراره برای فاطمه خانم از خاطرات
باباش بگم.»

فوری گفتم: عمه جون! تازه می‌خوام همه‌ی
خاطرات مادر جونو تو دفترم بنویسم.

عمه منیره استکان‌ها و پیش‌دستی‌ها را توی
سینی گذاشت و گفت: «خب پس به کارتون
برسید. منم برم دنبال کار خودم.

بعد درحالی که به طرف آشپزخانه می‌رفت،
برگشت و گفت: «راستی به یه شرط...»

— چه شرطی عمه جون؟

— این که دفترت رو بدی بخونم.

— چشم. عمه جون حالا کو تا کامل بشه!

برای ناهار همه‌ی عمه‌ها با بچه‌هایشان بودند.
دست‌پخت مادر بزرگ معرکه بود؛ آبگوشت با
سبزی خوردن و ترشی مخصوص.

من را از شستن ظرف معاف کردند. به همین خاطر به اتاق عمو می‌شدم که چند روزی می‌شد به مأموریت رفته بود، رفتیم. من با سلاح قلم و دفتر آماده بودم تا مادر بزرگ از خاطرات بچگی پدر برایم تعریف کند.

مادر بزرگ در حالی که روی زمین نشسته بود و به نقش‌های نرم لوزی شکل پشتی تکیه داده بود، پاهایش را روی گل‌های ریز و دُرشت فرش رها کرد و دامنِ پیراهن گلدارش را مرتب و صاف کرد. آهی کشید و با آب‌وتاب همیشگی و آن صدای گرم و دلنشین گفت: «عزیز دلم! کلاف هزار سرِ خاطره از منصور توی سَرمه. نمی‌دونم کدومشو بگم؟...»

با چشمانی منتظر، سراپا گوش شده بودم.

مادر بزرگ بعد از کمی مکث ادامه داد؛
- عالم بچگی منصور بیشتر تو مسجد محل
می گذشت. تو همین مسجد کارخونه قند که به
خونه مون نزدیک بود. بچم قد کشید و بزرگ
شد. منصور از سن هفت - هشت سالگی نماز
می خوند. حتی روزه هم می گرفت. چون مسجد
امام حسین (ع) نزدیک بود، بیشتر روزا نمازاشو
تو مسجد با جماعت می خوند. البته خانواده هم
بی تأثیر نبود. خودمونم اگه خدا قبول کنه اهل
مسجد و نماز بودیم. اون وقتا که منصور نوزاد
بود، می خوابوندمش و سفارش می کردم به بقیه
که مراقبش باشن. بعد می رفتم مسجد نماز می -
خوندم. باباش حاج محمد علی هم مرد مؤمن و
معتمد محل بود. ننه آقا؛ مادر حاجی هم با
منصور خیلی صمیمی و خوب بود. برای منصور

و محسن مثل یه معلم دلسوز بود. قرآن بهشون یاد می داد. سجاده‌ی کوچیک و قشنگی هم براشون دوخته بود. بچه‌ها هم به هوای سجاده سروقت نماز می خوندن. هر وقت که منصور کاری یا سؤالی داشت اول پیش ننه آقا می رفت. ننه آقا هم همیشه منصور رو به نمازخوندن و کارهای خوب تشویق می کرد. خدایی منصور هم هر چی ننه آقا می گفت گوش می داد. حتی اشکالات نمازشو از ننه آقا می پرسید.

ننه آقا؛ بزرگ خانواده و فامیل بود. پیرزن مهربون و مؤمن و با خدایی بود. حتی وقتایی که مریض و حال‌ندار می شد و مجبور بود نمازش رو تو خونه بخونه، عذاب وجدان می گرفت که چرا نتونسته بره مسجد و نمازشو با

جماعت بخونه. دائم هم با تسبیح تو دستش در حال ذکر گفتن بود.

یادمه یه روز منصور باعجله اومد پیشم و گفت: «مادر! چند تیکه دستمال تمیز می-خوام.»

پرسیدم: برای چی می خوای مادر؟!...

گفت: «چیزی به ماه رمضون نمونده. حاج آقا سلیمانی گفته باید با بچه‌ها هم نمازخونه‌ی مسجد رو تمیز کنیم، هم پارچه‌ها و علم‌ها رو از تو انباری مسجد دربیاریم و آماده کنیم. خوب نیست ما بیکار بگردیم و مسجد نامرتب باشه. فقط زود پارچه‌ها رو بده که تا ظهر کار داریم. بعد از نماز جماعت اگه کارامون تموم شد میام خونه.»

دستمال‌ها رو گرفت و باعجله به طرف مسجد
دوید. بعداً متوجه شدم که همه از تمیز
کاریشون تعریف کرده بودن. کارای خرید
خونه رو هم هیچ وقت فراموش نمی‌کرد و تا
جایی که می‌تونست، کمک‌حالم بود. اما بیشتر
تو مسجد بود و کمک‌کار حاج‌آقا سلیمانی امام
جماعت مسجد. یادمه اون روز با ناراحتی نگاه
تلخی بهش انداختم و رو به ننه‌آقا گفتم: ننه‌آقا
جان! شما یه چیزی بگو. به حرف من که گوش
نمی‌ده! آخه پسر بچه‌ای که هنوز به سن تکلیف
نرسیده، روزه می‌گیره؟!!

بعد دوباره به منصور نگاهی انداختم و گفتم:
اصلاً از همون حاج‌آقا سلیمانی پرس تا بهت
بگه.

ننه آقا گفت: «ننه جان! چه کارش داری؟ آگه نتونه روزه بگیریه خب نمی گیره. زورش که نکردن. خودشم می دونه هنوز به سن تکلیف نرسیده.»

با ایما و اشاره ی ننه آقا دیگه چیزی نگفتم. منصور که گاهی به ننه آقا و گاهی به من نگاه می کرد، گفت: «آفرین ننه آقا. درست گفتی! خب ننه آقام راست می گه. خودم می دونم به سن تکلیف نرسیدم، ولی بچه هم نیستم. تازه بُنیه ام خوبه. آگه نتونم، خب روزه نمی گیرم. دیگه چرا از حاج آقا سلیمانی بپرسم و وقتشو بگیرم؟ بنده ی خدا هزارتا کار داره.»

بعد رفت و وضو گرفت و همون طوری که دست برادرش محسن رو گرفته بود، ادامه داد:

«کاری ندارین؟ نون هم گرفتم تو جا نونیه.
خداحافظ.»

ننه آقا که خندهش گرفته بود، درحالی که به
قد و بالای منصور که رگ گردنش بیرون زده
بود نگاه می کرد، گفت: «برو مادر به سلامت.
مواظب برادرت باش.»

بعد درحالی که هنوز لبخند می زد، رو به من
کرد و گفت: «انترس ننه. بچه ماشالله سرحال و
سلامته. چه کارش داری؟ کسی که زورش
نکرده. خودش دوست داره روزه بگیره. تازه
امروزم به من گفت فردا قراره تو مسجد نذری
بدن و تا افطار باید اون جا باشه و کمک کنه.»

حاجی تا از کارخانه قند به خانه می رسید،
وضو می گرفت و به مسجد می رفت و بعد از
نماز مغرب و عشا به خانه برمی گشت و افطار

می‌کرد. یه روز حاجی درحالی که استکان
خالی چای رو توی نعلبکی می‌گذاشت، خرما
رو تو دهانش گذاشت و گفت: «امروز حاج آقا
سلیمانی تا منو دید، فوری گفت: خدا رحمت
کنه پدر و مادرت رو با این بچه‌هایی که تربیت
کردی. با تعجب پرسیدم: سلامت باشی
حاج آقا. چیزی شده؟ کُلی از منصور تعریف
کرد و گفت: آقا منصور عضو فعال بسیج
مسجده. الحمدلله بچه‌ها تون پای ثابت مسجدن.
اگه یه روز منصور نیاد کارامون لَنگ می‌مونه.»
به حاج محمدعلی گفتم: از اون نظر که تو
مسجد فعالیت داره خیالم راحت‌ه. خدا رو شکر
می‌کنم، ولی حاجی جان! تو می‌گی عیبی نداره
این بچه روزه گرفته؟ می‌گم نکنه مریض بشه؟
امروزم بهش گفتم اگه نمی‌تونن روزه نگیر

مادر. آخه هنوز که روزه بهش واجب نیس.
ولی گفت می‌تونم. اصلاً من در حیرتم این بچه
با این سن و سال، به قول حاج آقا سلیمانی
این همه هم توی مسجد فعالیت می‌کنه، چطور
می‌تونه توی این روزای به این بلندی پایه‌پای ما
روزه بگیره. رنگ به رخسارش نیست، می‌ترسم
یه وقت مریض بشه.

حاجی میون حرفم اومد و گفت: «حاج خانم!
پسر بچه‌س. پر از انرژی، پر از تحرک. بذار
روزه بگیره، نتونست خودش نمی‌گیره. این بچه
روح ماجراجویی داره. ماشالله وقتی کاری رو
بخواد انجام بده، حتماً انجام می‌ده. هم مسؤل
جمع‌آوری بچه‌های هیئته، هم مراسم سینه‌زنی.
هم مداحی رو انجام می‌ده، هم موقع افطاری
دادن و کارهای مسجد کمک می‌کنه. خلاصه

پسر زرنگ و فعالیه. خدا رو شکر پسر خوبیه.
اهل مسجد و نمازه. همین مهمه.»

حاجی می گفت: «بعد از افطاری، منصور و محسن با چند تا از دوستاش لیوان های خالی رو جمع و جور می کردند. حاج فرج؛ متولی مسجد درحالی که دستمال خیس روی سماور می کشید و برکش می انداخت، از تمیزکاری بچه ها لذت می برد و زیر لب دعاشون می کرد. حاج آقا سلیمانی می ره به حاج فرج چیزی بگه که بچه ها رو می بینه. لبخندی می زنه و می گه: به به! مردان کوچک فعال! خداقوت. حاج فرج هم از فرصت استفاده می کنه و می گه: حاج آقا! این بچه ها هر کدومشون به اندازه ی یه مرد کار می کنن. خدا حفظشون کنه. مخصوصاً این آقا پسر. انگشتش رو به طرف منصور می گیره و

می‌گه: همین آقا منصور رو می‌گم. آقا تو
مراسما مخصوصاً شبای ماه رمضون پابه‌پای ما
تا آخر سخنرانی‌ها و عزاداری‌ها کمک
کارمونه. خدا خیرشون بده.»

فاطمه دخترم! جونم برات بگه یه شب از
شبای ماه رمضون حاج آقایی که می‌گفتن از قم
اومده، داشت سخنرانی می‌کرد. هوا عجیب دم-
کرده و خیلی گرم بود. پنکه سقفی هم زورش
به گرما نمی‌رسید. خانمی هم به‌زور کنارم جا
باز کرد و نشست. دیگه حسابی از گرما کلافه
شده بودیم. فکر کنم حاج آقا نگاهش به
پسربچه‌هایی که صف اول نشسته بودن افتاد و
گفت: «عزیزان این شب‌ها متعلق به آقا
امیرالمؤمنین است. باید تلاش کنیم رفتار و
کردارمان علی‌وار و علی‌پسند باشد. وقتی اهل

نماز و مسجد باشی، فرزندان عاشقانه
نمازخوان می‌شوند. سر سفره‌ی روزی حلال و
طیب نشستن؛ معلومه که بچه‌ها هم با لقمه‌ی
حلال ادامه‌دهنده‌ی راه علی و حسین (ع) می-
شوند.»

سخنرانی تموم شد. بعد از نماز و موقع افطار،
با این که منصور رنگ‌پریده و بی‌حال به نظر
می‌رسید، ولی با گروه، چی می‌گن بهشون؟
آها، با گروه تدارکات مسجد همکاری می‌کرد
و بسته‌های افطاری رو بین مردم روزه‌دار پخش
می‌کرد. گاهی هم سینی چای و کتری آبجوش
می‌گردوند و آخر سر هم خودش افطار می‌کرد.
محسن هم همیشه دنبال منصور بود. با این که
چند سالی از منصور کوچیک‌تر بود، عاشق
مسجد و نماز بود. بعضی وقتا که با منصور از

مسجد به خونه می اومدن، از راه نرسیده یه گوشه -
ی اتاق دراز می کشید و فی الفور خوابش می برد.
با صدای اذان صبح هم بیدار می شد و با منصور
می رفتن تو حیاط و وضو می گرفتن. وقتی هفت
سالش بود، روزه می گرفت. می گفتم: محسن!
پسرم! روزه که بهت واجب نشده مادر. چرا
روزه می گیری؟

می گفت: «مادر، همه ی ثواب روزه و نمازم
برای شما.»

از این شیرین زبونی ها زیاد می کرد تا من
چیزی نگم.

یادمه یه روز اوایل آذر ماه، هوا خیلی سرد
بود و سوز شدیدی داشت. طوری که آدم
دوست نداشت از زیر پتوی گرم و نرم بیرون
بیاد. صدای اذان صبح که از مسجد بلند شد،

منصور بیدار شد و محسن هم پشت سرش
چشماشو باز کرد. تعجب کردم و گفتم: بچه‌ها
خودتونو پوشونید. هوای بیرون سرده، سرما
نخورید! اما توجهی نکردن و رفتن بیرون وضو
گرفتن. بعد هم اومدن و پشت سر حاجی اقامه
بستن و نمازشونو خواندن.

فوری سماور و روشن کردم و نگاهم از پنجره
به لباس ورزشی بچه‌ها روی چوب‌رختی سُر
خورد. می‌خواستم بینم چیزی می‌پوشن یا نه.
انگار بعد از نماز سردشون شده بود. فوری
لباس‌ها رو پوشیدند و با خوشحالی دور سفره‌ی
صبحانه نشستند. قند رو تا توی دهنم گذاشتم،
طعم شیرینیش تموم دهنم رو پر کرد. خدا رو
شکر کردم که بچه‌هام مُقید به نماز خواندن
هستن. جرعه‌ای از چای رو سر کشیدم و به

حاجی گفتم: حاج آقا سلیمانی به منصور گفته می‌خواد ازش تقدیر کنه. منصور لقمه‌ی تو دهانش را جویده نجویده قورت داد و گفت: «نه. یعنی فقط از من نه، از کل بچه‌های مسجد.» محسن که چند دقیقه‌ای بود لقمه رو دستش گرفته بود، گفت: «ا... پس من چی؟!»

حاجی الحمدلله گفت و عقب کشید. نگاهی به من کرد و گفت: «حاج خانم دستت درد نکنه.»

بعد نگاهش رو به منصور و محسن انداخت و گفت: «بارک‌الله پسرای گلم، ولی اینو بدونید که آدم کار خیر رو باید برای خدا انجام بده نه برای هدیه و جایزه. شما برای خدا و امام حسین (ع) کارای مسجد و هیئت رو انجام می‌دید. یادتون باشه از کسی توقع نکنید.»